



نام کتاب : قصه‌ی قصه‌ها
 ناشر : رعنا
 مولف : عطا گیلانی
 تصویرگر: فریبا صدقی پور
 شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۹۹۰۵-۹۳-۸
 شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه
 چاپ اول: ۱۳۹۸

سرشناسه	: گیلانی، عطا، ۱۳۳۱-
عنوان و نام پدیدآور	: قصه‌ی قصه‌ها/ مولف عطا گیلانی : تصویرگر فریبا صدقی پور.
مشخصات نشر	: اصفهان : رعنا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۲۰ ص.: مصور (رنگی).: ۲۲ × ۲۹ سم.
شابک	: 978-964-9905-93-8
وضعیت فهرست نویسی	: فبا
یادداشت	: گروه سنی: ب.
موضوع	: داستان‌های فارسی
موضوع	: Persian fiction
شناسه افزوده	: صدقی پور، فریبا، ۱۳۴۷ -، تصویرگر
رده بندی دیویی	: ۸۱۵۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۷۸۵۵۵۹



قصه‌ی ما با یک خبر خوب شروع شد یک خبر خوب!
با هر خبری قصه‌ای شروع می‌شود.
هر خبری خوب نیست.
اما خبری که قصه‌ی ما با آن شروع شد یک خبر خیلی خوب بود.

روزی از روزها

در خانه‌ای مثل خانه‌ی ما خبر رسید که بچه‌ای بدنیا می‌آید.
همه خوشحال شدند.

مادر بزرگ که هنوز مادر بزرگ نشده بود از همه بیشتر خوشحال شده بود.
باید همه چیز را برای نوزاد آماده می‌کردند.

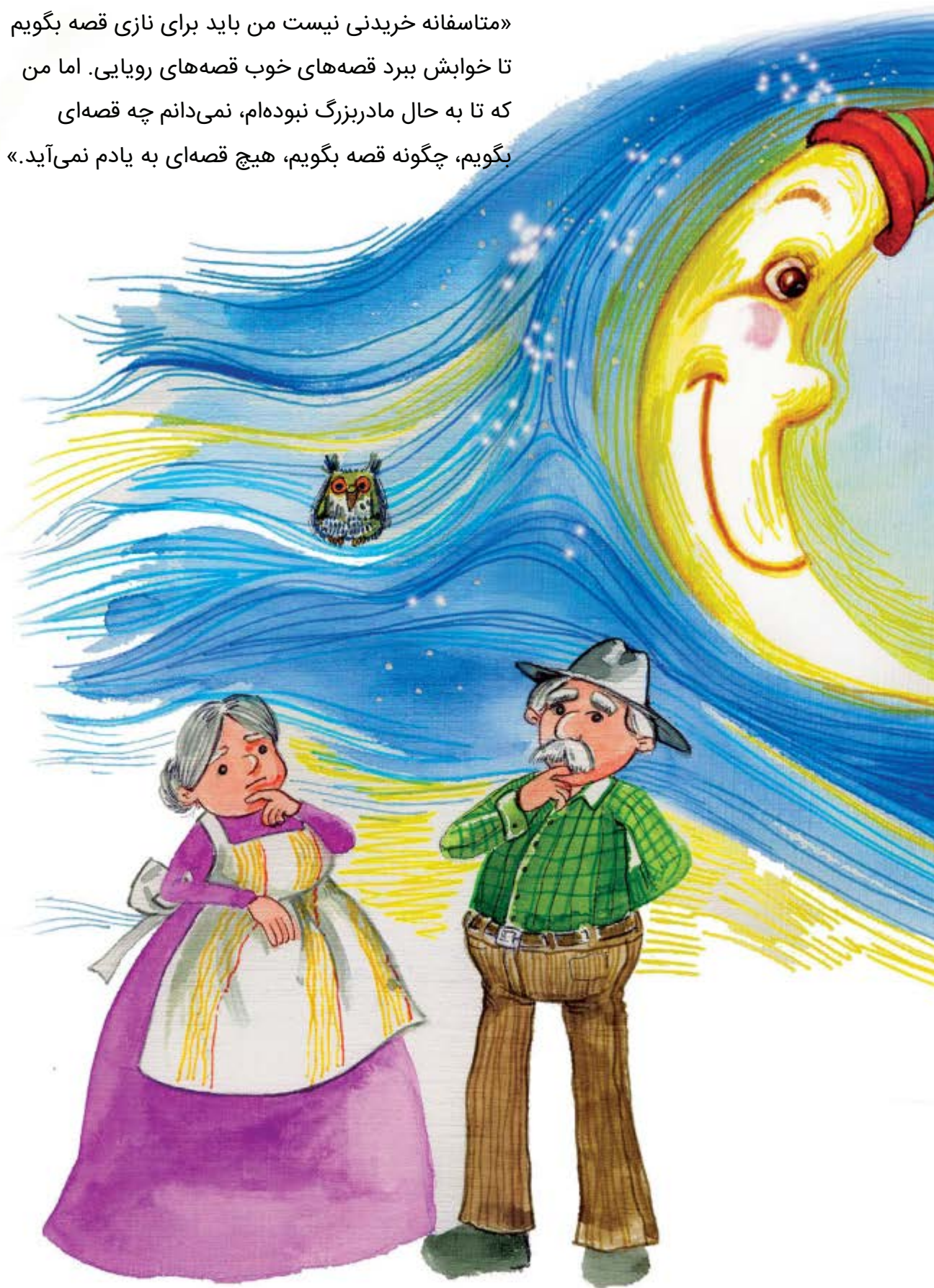
نوزاد هنوز در شکم مادرش بود هنوز معلوم نبود که پسر است یا دختر.
هنوز نامی نداشت اما چون هر بچه‌ای ناز، است او را در این قصه نازی می‌نامیم.
در خانه‌ی مادر بزرگ اتاقی را برای نازی آماده کردند.
پرده‌ی تازه‌ای پر از نقش و نگار به پنجره آویختند.
تخت کوچکی در گوشه‌ی اتاق گذاشتند.
اسباب بازی‌های رنگارنگ از بالای تخت آویزان کردند.





همه چیز برای پذیرایی از نوزاد آماده شده بود.
مادربزرگ که هنوز مادربزرگ نشده بود پدربزرگ را صدا کرد و گفت: «همه چیز برای
نوزادی که بزودی در خانه‌ی ما دنیا خواهد آمد آماده است بجز یک چیز!»
پدربزرگ که هنوز پدربزرگ نشده بود و نمی‌دانست چگونه باید پدربزرگ باشد پرسید:
«چه مانده تا برای خریدن آن به بازار بروم؟»

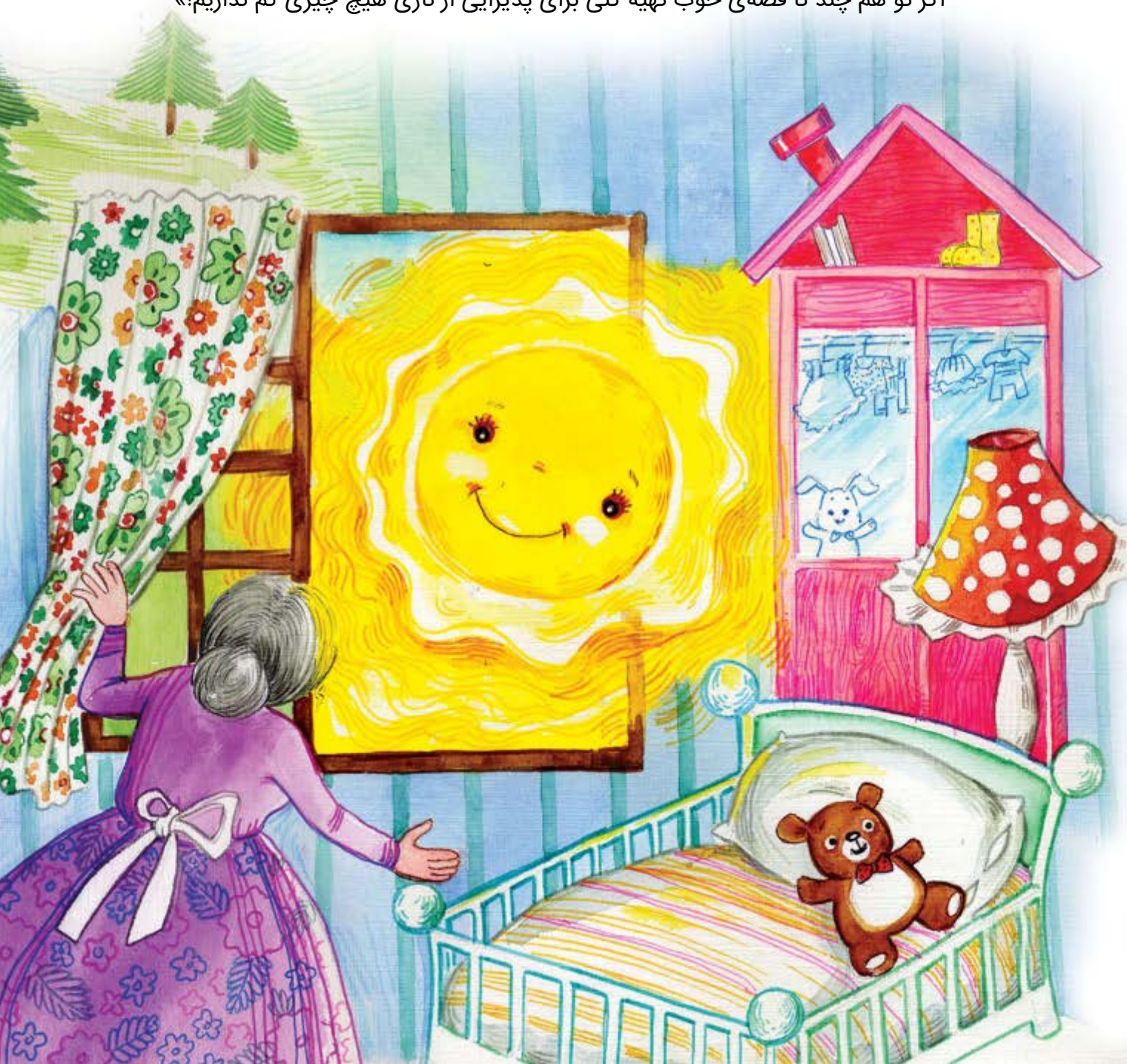
مادر بزرگ قیافه‌ی غمگینی به خود گرفت و گفت:
«متأسفانه خریدنی نیست من باید برای نازی قصه بگویم
تا خوابش ببرد قصه‌های خوب قصه‌های رویایی. اما من
که تا به حال مادر بزرگ نبوده‌ام، نمی‌دانم چه قصه‌ای
بگویم، چگونه قصه بگویم، هیچ قصه‌ای به یادم نمی‌آید.»



از آن روز به بعد هر روز مادر بزرگ که هنوز مادر بزرگ نشده بود تخت نازی را که هنوز نازی در آن خوابیده بود مرتب می‌کرد.

اسباب بازی‌های نازی را که هنوز از جایشان تکان نخورده بودند سر جایشان می‌گذاشت. رخت و لباس نازی را که هنوز تازه بودند از توی کمد در می‌آورد باز می‌کرد تا می‌کرد و دوباره توی کمد می‌چید.

پرده اتاق را باز می‌کرد و آفتاب را می‌گذاشت تا ته اتاق بتابد. نازی را که هنوز بدنیا نیامده بود ناز می‌کرد و به پدر بزرگ می‌گفت: «من همه چیز را آماده کردم اگر تو هم چند تا قصه‌ی خوب تهیه کنی برای پذیرایی از نازی هیچ چیزی کم نداریم!»





پدربزرگ که هنوز پدربزرگ نشده بود می‌رفت توی فکر، می‌زد از اتاق بیرون به سرش فشار می‌آورد و با خود می‌گفت: «آخه من قصه از کجام در بیارم؟! قصه تربچه نیست که از بازار بخری یا تخمش را بگیری و توی باغچه بکاری و بعد از مدتی سبز بشود ریشه بکند، و بتوانی ارزش استفاده بکنی!

یا چیزی که بتوانی با چوب و تخته، اره بکنی میخ بزنی، یا با سریشم بچسبانی و دست بچه بدهی تا بازی کند!

یا آبگوشت نیست که نخود و لوبیا و گوشت و سیب زمینی را با هم مخلوط کنی و بگذاری روی اجاق بپزد بعد بنشینی و نوش جان کنی!

قصه چیزی است که...»





«آخه من قصه از کجام در بیارم؟»



پدر بزرگ می‌خواست کاری بکند که مادر بزرگ خوشحال بشود، اما نمی‌دانست چطوری!
با خود می‌گفت: «ای کاش قصه مثل نان قندی بود، که از قنادی بگیری، توی یک جعبه‌ی قشنگ!
بعد از ظهر، وقتی که مادر بزرگ از خواب بیدار می‌شه، چایی دم میکنه، یک حبه قند توی دهان
میذاره و می‌گه: «ای کاش یه چیزی بود که با این چایی می‌شد خورد! جعبه شیرینی را روی میز
بگذاری و مادر بزرگ را شاد کنی!»

اما قصه را که مثل نان قندی نمی‌پزند!

«ای کاش قصه مثل پارچه بود، پارچه ابریشمی با گل‌های سرخ و سفید و آبی، با نقش‌های

سیب و به و گلابی، که بخری، بدی به خیاط!

تا پیراهنی به اندازه مادر بزرگ بدوزد.»

اما قصه را که نمی‌شود مثل پارچه بافت!

ای کاش قصه‌ها را می‌شد مثل گل‌های
وحشی از توی چمنزار چید، آنوقت
می‌شد، هر روز یک دسته گل تازه از
قصه‌های وحشی در گلدان گذاشت! یا
یک خرمن گل تازه و شاداب در دامن
مادربزرگ ریخت.
اما قصه‌ها گل نیستند.
مادربزرگ را دیگر نمی‌شود با یک دسته
گل یا با یک خرمن گل خوشحال کرد!







شبها روز می‌شدند. روزها شب می‌شدند.
روزها و هفته‌ها می‌گذشتند و روز تولد نازی نزدیک می‌شد.
پدربزرگ در کوچه و بازار می‌گشت.
هرجا چیزی پیدا می‌کرد که ممکن بود روزی به درد نازی بخورد می‌خرید و با خود
به خانه می‌آورد. یک عروسک کوکی، یک ماشین برقی، یک اسب چوبی، و البته مثل
همیشه یک دسته گل هم برای مادر بزرگ.
نه همه چیزهایی که پدربزرگ می‌خرید برای نازی مناسب بود نه برای همه‌ی این چیزها
جای کافی پیدا می‌شد. مادر بزرگ دسته گل را در گلدان می‌گذاشت و برای اسباب
بازی‌ها در کنار اسباب بازی‌های دیگر جایی باز می‌کرد.
پدربزرگ در کوچه و بازار می‌گشت. با مردم محله خوش و بش می‌کرد اما چیزی را که
به دنبالش بود نمی‌یافت. نمی‌دانست از چه کسی باید بپرسد و چه بپرسد!



روزی از روزها

پدربزرگ که از پیاده روی در پارک خسته شده بود، روی نیمکتی نشست.

نیمکت در زیر سایه درختی بود، یک درخت سیب.

تا کلاهش را از سر برداشت که از باد خنک لذت ببرد، سببی از درخت افتاد و درست روی سر او فرود آمد.

در این موقع صدای خنده‌ی کودکی که در گوشه‌ی دیگر نیمکت نشسته بود بلند شد. پدربزرگ که سرش هنوز از برخورد سیب با آن درد می‌کرد جا خورد، بعد به خود آمد و همراه آن کودک خندید.

خنده شیرین آن دو بلند و بلندتر شد و چند دقیقه‌ای ادامه داشت.

پدر بزرگ همان طور که می‌خندید از کودک پرسید: «چرا به خنده افتادی؟»

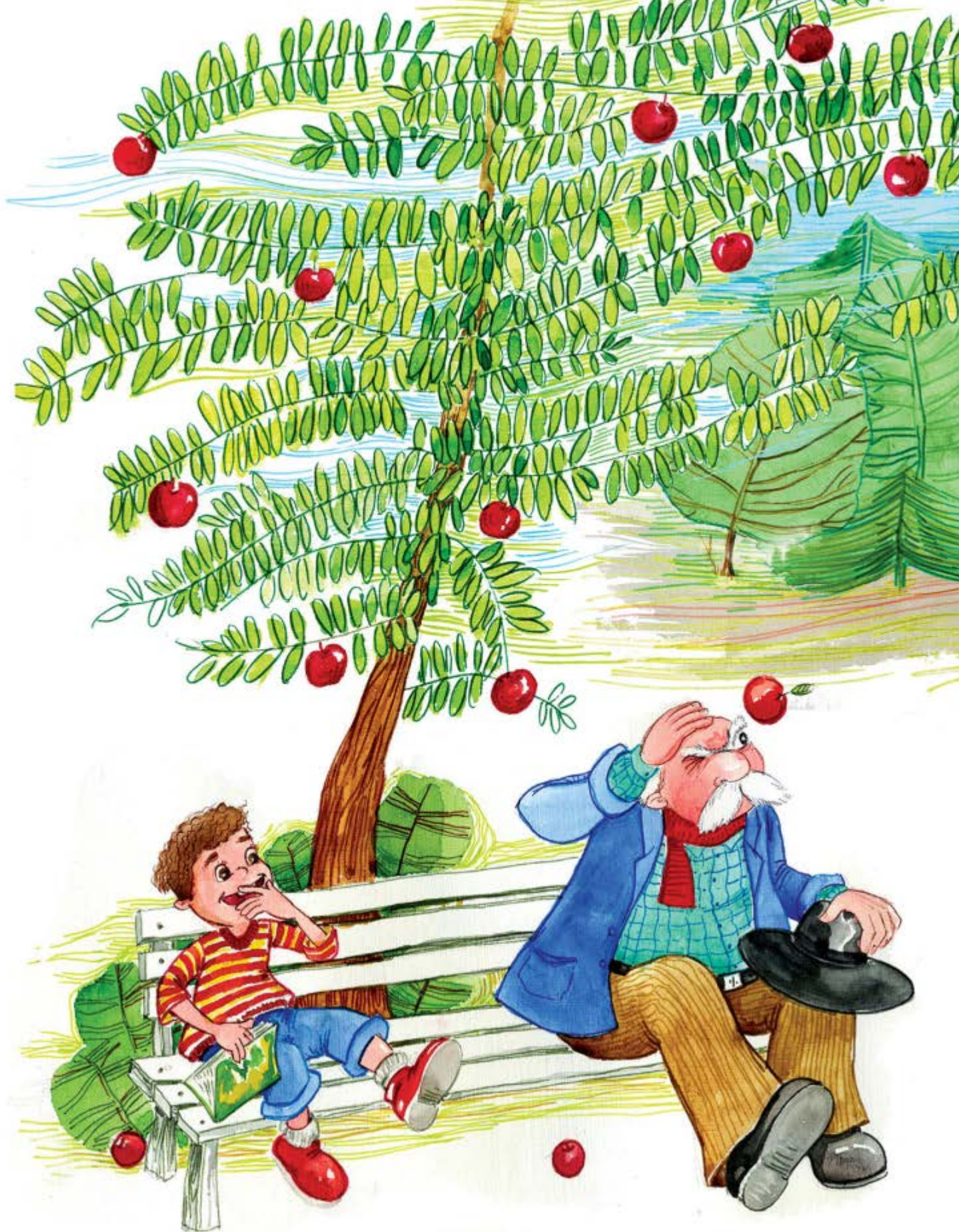
کودک گفت: «برای آن که افتادن سیب روی سر شما مرا به یاد نیوتون انداخت.

نیوتون دانشمندی بود که با خوردن سببی به سرش به قانون جاذبه زمین پی‌برد.»

پدر بزرگ پرسید: «تو این قصه را از کجا می‌دانی؟»

کودک به کتابی که در دست داشت اشاره کرد و گفت: «من قصه‌های زیادی می‌دانم که

همه‌ی آن‌ها را از توی این کتاب‌ها یاد می‌گیرم.»





پدربزرگ با کنجکاوای از کودک پرسید این کتاب‌ها را از کجا بدست می‌آوری؟»

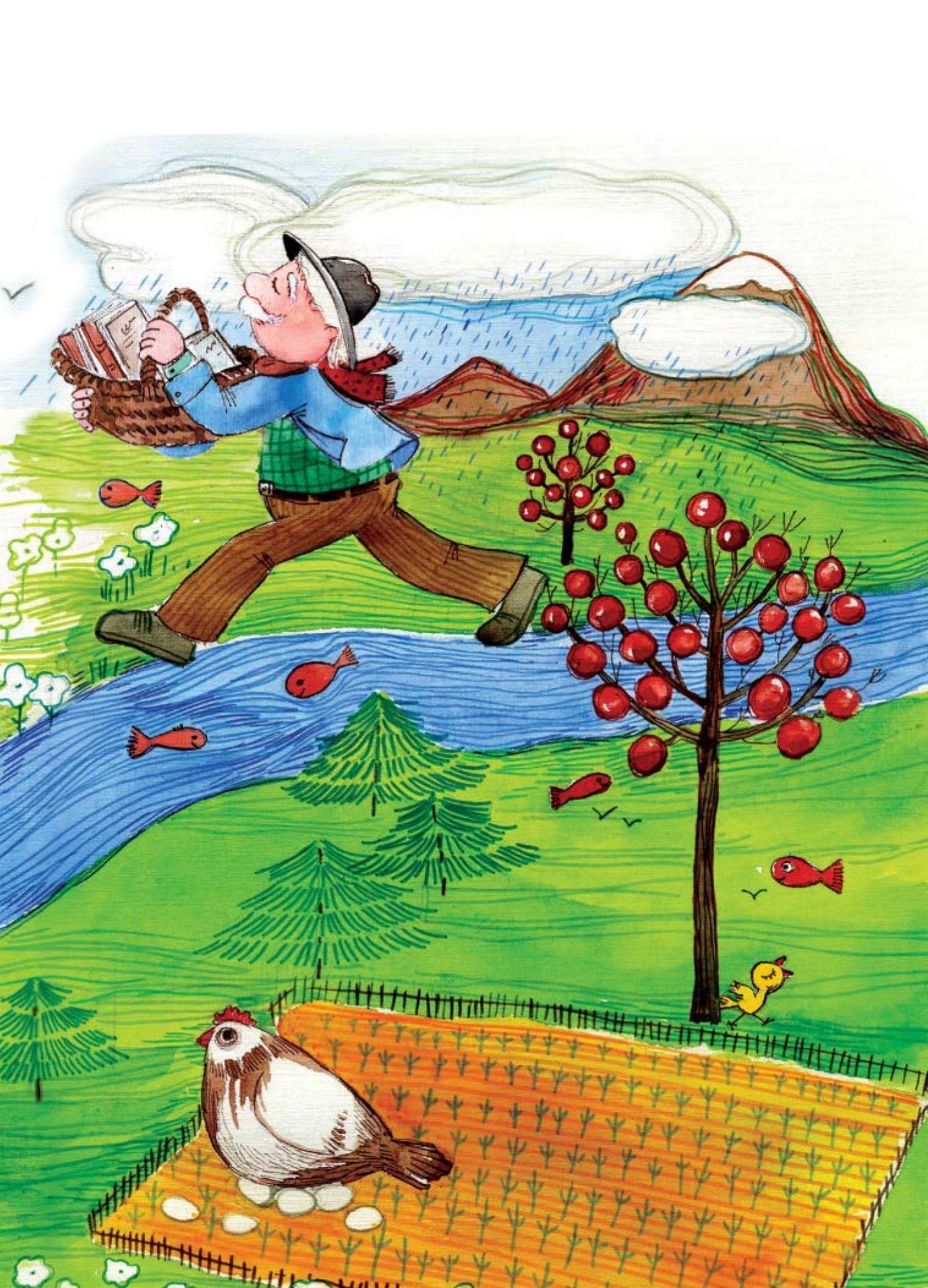
کودک به کتابخانه‌ای که در انتهای پارک بود اشاره کرد و گفت: «هر قصه‌ای که بخواهم از آن کتابخانه می‌گیرم»

پدربزرگ از شنیدن این حرف بسیار خوشحال شد. برخاست و از آن کودک تشکر کرد و به طرف کتابخانه به راه افتاد.

پدربزرگ وارد کتابخانه شد و از کتابدار درباره‌ی قصه پرسید کتابدار با خوشحالی قفسه‌های پر از قصه را نشان داد. پدربزرگ نمیدانست از کجا شروع کند، انگار همه‌ی قصه‌های دنیا به یک بار جلوی او ظاهر شده‌اند و همه با هم دهان باز می‌کنند و می‌گویند: «بیا مرا برگیر و بخوان!» پدربزرگ شادمان از کشفی که کرده بود خیلی زود درد خوردن سیب به سرش را از یاد برد.

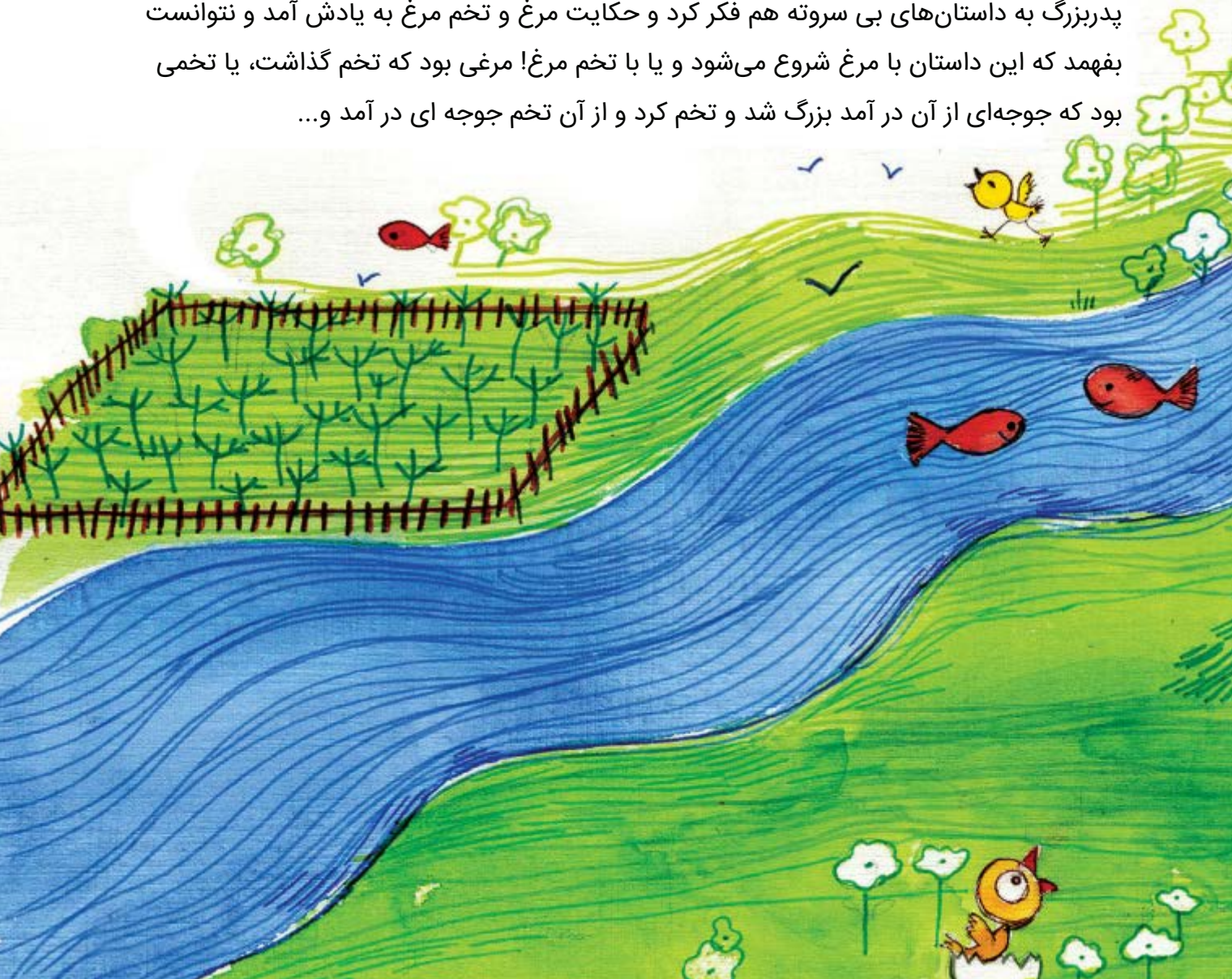






آن روز پدربزرگ با سبدی پر از کتاب و یک شاخه گل به خانه رفت. حالا دیگر از در و دیوار اتاق نازی قصه می‌بارید. قفسه‌ها پر شده بودند از قصه‌های زیبا از بالا تا پایین، از پایین تا بالا: قصه‌ی نارنج و ترنج قصه‌ی دختر شاه پریان، قصه‌ی زیبایی خفته، قصه‌ی موش و گربه، قصه‌ی گردش به دور دنیا، قصه‌ی پرواز به کره ماه و همین طور داستان خوردن سیب به سر جوانی به نام نیوتون...! مادربزرگ با دیدن این همه کتاب و خواندن این همه قصه بسیار شاد شد. پدربزرگ دید که در هر گلی قصه‌ای هست:

هر تخمی که کاشته می‌شود، سبز می‌شود، شاخ و برگ می‌زند، گل می‌دهد، گل به میوه تبدیل می‌شود، میوه تخم‌های تازه تولید می‌کند و قصه‌ی تازه‌ای آغاز می‌شود. پدربزرگ دانست که هر رودی را هزاران حکایت است: بارانی که در کوهسار می‌ریزد، برفی که آب می‌شود، آبخاری که می‌خروشد، مزارعی که آبیاری می‌شوند، دریایی که همه رودخانه‌ها را در آغوش خود می‌پذیرد، و بچه ماهی‌هایی که محل تولدشان در سرچشمه‌ی رودخانه‌ها را به یاد می‌سپارند! پدربزرگ به داستان‌های بی‌سروته هم فکر کرد و حکایت مرغ و تخم مرغ به یادش آمد و نتوانست بفهمد که این داستان با مرغ شروع می‌شود و یا با تخم مرغ! مرغی بود که تخم گذاشت، یا تخمی بود که جوجه‌ای از آن در آمد بزرگ شد و تخم کرد و از آن تخم جوجه‌ای در آمد و...





مادربزرگ و پدربزرگ از یافتن این همه قصه بسیار خوشحال شده بودند. آنها یاد گرفته بودند در هر چیزی با دقت بنگرند و داستان نهفته در دل هر چیزی را کشف کنند. آنها یاد گرفته بودند که درباره‌ی هر چیزی داستانی بسازند داستان‌هایی گاه بامزه گاه بی‌مزه اغلب خنده دار...! و خب گاهی هم جای خنده نداشت!

آن‌ها داستانی را که پیدا می‌کردند و یا از خود می‌ساختند، برای هم دیگر و برای دوستان خود تعریف می‌کردند. و این چنین بود که داستان‌های بسیاری جمع شد، صدها داستان، هزاران داستان!

حالا دیگر هرکسی به هر کسی که می‌رسید می‌پرسید: «چه خبر از یک حکایت تازه؟» و حالا دیگر هر کسی به هر کسی می‌رسید حرفی تازه برای گفتن داشت حکایتی تازه برای تعریف کردن شعری تازه برای خواندن ضرب المثلی تازه برای عبرت گرفتن و در این کار با یکدیگر مسابقه می‌گذاشتند.



حالا دیگر همه می‌دانستند که با به دنیا آمدن نازی، قصه‌ی تازه‌ای به دنیا خواهد آمد.
حالا دیگر همه می‌دانستند که با به دنیا آمدن هر بچه‌ای قصه‌ای تازه بدنی می‌آید.
حالا دیگر همه می‌دانستند هر چیزی در دنیا هزاران قصه با خود دارد.

